





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE583

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ایسا المنطوم فی افہامنا	ایسا المنطوم فی افہامنا
ایسا المقروء فی الاذن اسمع	ایسا المبطلون فی العین البیع
ایسا المفہوم من شی ترکا	ایسا المحفوظ فی خط الورکا
ایسا الموجود من حین الدلیل	ایسا المبشور بالفض الجلیل
ایسا المنشور فی عبادتنا	ایسا المنطوم فی مرآتنا
چون کشایم پردہ راز ترا	کوسری انجام دہنا ز ترا
پائیل سنت فرودم چشد	فکر ہر چہ فرودم چشد
جو ہر عمل ترا شناختم	چشم جان را چشمہ خون ساختم
ماہی و ہم ہنوز آتش نزوح	نخت دل دادم بسیلان موج
جستوی پیک اوراکم کجا	اخن این غرم کجا حباکم کجا
مہربا بر این خروش داین سروش	جوش متن سودا و سودا و خروش

نغمه من شد که شد صوت دل  
وسعت قصر تو کی پیود کس  
منزل پر چنار و خضر افتاده کام  
در هر طین ره ندارد پای سخت  
گر کند غاور درین دریا عبود  
من نه خورشیدم نه خضر من نه لم  
نی ملایبی که راهی طے کنم  
نغمه من ناله زار است و بس  
لیک این غوغای بی انگام من  
من نمی نازم بعقل و بهم خویش  
زین تجلیها خوشا ادراک من  
اقل معنی خامها فرسوده اند  
کن تو یارب از من ارملول  
رفت شان ترا حدی کجاست  
چون بنای دو جهان بناد  
هفت قلزم در خم پیوسته  
این شانست این چه فیض ستاین  
مادر اسرار تو سیرانیم  
نیست کس مثل تویی بهتر توئی  
عینا مستنده فی ماسواک  
عقل را با جوهری دادی وجود

نظم ناموزون شناسم این غزل  
قل اسرار ترا نکشود کس  
وقف و حنا رو ملاحظه کام  
دست کس شد بشاخ این درخت  
قطره سازد زلف و ناز غنور  
کی بود محکم برین حسنی دلم  
نی مرادستی که شای پی کنم  
قیل و قال حرف بیکار است پس  
هست چون آب حیات از جام من  
نکته در پیغم بقدر فهم خویش  
نافه مشک است مشت خاک من  
گوی بهمت یکدگر بر بوده اند  
برگ سبزی همچو گلکست  
بحر فیضان ترا سد می کجاست  
غیر آب کن نه آتش داد  
چار عنصر بهتاری بسته  
واجب و ممکن نمود از یک جور  
راز امر تو نمیدانیم پس  
چون دلیل قاطع رمزد و سر  
رهنما معبود ناروحی و خداک  
در نمودی زاب و آب در زود

شرح کی سارنیم آمین ترا بی  
جنس معدن جنس حیوان و نبات  
بندوبست این همه امر جلیل  
اشرف الاجناس نوع آدمی است  
مشت خاک که در آنچه صولت داده  
صبر و علم و حلم و عقل و وجود و جفا  
خطا و بصیرت و معیشت و ذوق و شمع  
راحت و آزارش و عیش و نشاط  
چشم و گوش و دست و پا و جسم و جفا  
جنس معدن هم زینعت و نوریت  
چون کشنده سرشس بر حرمان کوه  
کوه گر نازد به غسل لاله و شش  
باز و خاک چون نازان شود  
چون شود و پیچیده مر جان و فیم  
این همه افتضال است اندر و همین  
من سدا هم تا کجا ذات ترا  
عقل انسان کو که زین مایه شود  
گاه را بر کوه سم فوسقه بود  
همچو زبان منظم انوار است  
هر گلی با حکمت بی چون بود بی  
فین کنت جلوه منده مایه از

نقشه سلسله تکریم ترا بی  
کلمه ترقیت اندر کائنات  
منظم و منسق خلق را باشت دلیل  
بهر این مخلوق خلق عالمی است  
چند نعمت چند دولت داده  
و هم و هم و فکر و درک و رسم و راء  
جوش و خروش و ناز و نوش و کیفیت و کم  
فرحت و آسایش و بسط و بساط  
مسند و تاج و کلاه و حسن و شان  
سنگ از رنگ و دل به خدمت  
خنده را علی بود دندان کوه بی  
ترقیش سازد و رنگ سبز و خشن  
از خرف الماس رشک آکن شود  
از صدق و عیش و حسد و یتیم  
واقع این نکته باشد جن و انس  
نعمت همین نباتات ترا  
سر مکتوم تو که طن مایه شود  
فرد فردش را جسد از وی بود  
هر ورق زو بخشن اسرار است  
واقع امراض گوناگون بود  
حرو برد و طب و بیس ایما از نو

در همه رنگی چه بنساده  
 در یکی نیکه باشد بی شک  
 منفرد یا مستنجد بر بود  
 بوز گل آید به از شک خست  
 این همه از بهر رفوع مردم است  
 می کشایم چون زین حق شناس  
 می شناسم کین متاع جز و گل  
 قالمش باشد بجز وریا  
 کان همه مقبول درگاه تواند  
 از صفی شاه حستم الم سلین  
 و نه غیری کو پشت خاک  
 ما گان کوی دینا نیم بس  
 لب چو چنانیم و آلاک تو  
 بان قلبی زان نه مثل شن و سدا  
 چنین تو چون می بود با رفیق  
 هر چه از لطف تو یاسا بود  
 چرخ کو بر سر ناز و غم  
 با وجود این نعیم لایق  
 از پی آرایش اعمال ما  
 عقل ما را بهیستی کرد عطا  
 چشم ما را جلوه ها اندود

عدل و خلقت اندر من آتش واد  
 از مرکب و ز بسط اید کی  
 در اثر یک رنگ برگ و بر بود  
 تلخ را کردی بر شیرین عطا  
 عقل انسان اندرین معنی کم است  
 سر این نعیم بغیر از التباس  
 شد میا بهر ارواح رمل  
 انبیا و اولیا و اوصیا  
 بندگان سالک راه تواند  
 منک صلوات علیهم اجمعین  
 کان بود بهر تن ناپاک ما  
 مانید ازیم بر فروش و پس  
 مر حبا این رود استهاسه تو  
 شد نصیب ما بان ارواح قدس  
 قطره باشد از ان کبر عقیق  
 قطره نبود بلکه دریاسه بود  
 خاک می نازد و حسن دره  
 می کنی با ما مدد و سار مدد  
 ابقیاد او که بجز حال ما  
 کان بجز در است از راه خطا  
 حسن خود به آینه بمرده

باشنود از هر بیعد و هر قریب  
می شناسد حق و باطل را ز بوی  
قلب مار کعبه خود ساختی  
شکر تو نبود ادا از سوی ما  
بنده را تاب تنای تو کیاست  
خود چه نگارم چه پرسم از کسی  
برق اجلال تو می سوزد لبم  
بید لرزان مست کلک زور من  
لیک بنامم کنون عسری ز حال  
هم گدازم شهن ر میسری

گوشش مار داده است عجیب  
شم مار را نمودی از د و سون  
ذکر خود در صورت مانداخته  
گر زبان باشد بن هر سوی ما  
وصف تو صرف از تو زیاده است  
من باوصاف تو خیر انم بس  
گرچه فکری میست بایم و بدم  
نغمه بی لطف باشد شور من  
من ندارم اندرین تاب مقال  
نغمتی اهل جهان را میسری

### مناجات

واقف و داننده عالم تویی  
بنده بچاره محبوس عنتم هست  
جز تو کس نبود طبیب درد من  
الطفی آن در در ادرمان بود  
سوز قلب و کایش جاسم به بین  
عفو کن اجرام عاصی عفو کن  
بهر ترویج عتلی مرتضی  
راحت جان بنده محترم  
کشته شمشیر عالی مقام  
حضرت شیر بجا مصطفی

خالق بخشنده عالم تویی  
این حکیم از در ذالان هر دم هست  
بگر این تکلیف و رنگ زر و دین  
و در من کان فکری پایان بود  
من اسیر فکر و محیا غم به بین  
از من مسکین عاصی عفو کن  
بهر ترویج کرم رسول مستی  
بهر ترویج بی ثول محترم  
بهر ترویج اسام ذوالکرام  
بهر ترویج شمشیر کرام

بهر ترویج امام مهتدین  
 بهر ترویج شش عالی صفات  
 بهر ترویج گل باغ اتم  
 بهر ترویج مهر برج عطا  
 بهر ترویج ایسر دوسرا  
 بهر ترویج تفتی متقی  
 بهر ترویج امام عرش جان  
 بهر ترویج جناب عسکری  
 بهر ترویج شهر کوکب مکان  
 باعث تزیین ایمان و غسل  
 بهر ترویج گروه انبیا  
 بهر روح جمیع اصحاب سوا  
 بهر ترویج جوانان حسین  
 تشنگان عهد صبر و ولا  
 کشور قلب سر آباد کن  
 ز بتلای عشق ره پوشم ساز  
 اندر دهم راز دین نوری خورشید  
 و مشام ابر چشم خوش نیار  
 بر فکن از دهم من و سر فخور  
 لطف فرما حسن خوشخوی مراد  
 با لطمه انجلی از نور کن

سید سجاد زین العابدین  
 حضرت باقر امام پاکدست  
 جعفر صادق امام باکرم  
 موسی کاظم در درج حنا  
 دستگیر یکسان موسی رضا  
 واقف اسرار مخفی و حلا  
 رهبر ایمان نفی دین پناه  
 مقتدی اسی جمله انسان در پر  
 مهدی بادی اسامی ده جهان  
 حامی دین حسام ظلم و زل  
 بهر ترویج روح نفوس اولیا  
 ناصران جسم علی در هم قبول  
 جان نثاران اسامی مشرقین  
 گشتگانی مقتل کرب مبل  
 از غم دنیا دلم آزاد کن  
 و ز انوی خود نه اموشم ساز  
 جلوه در چشم مجوری بخش  
 با لطمه هم صورت دلکش بیار  
 حفظ کن طبع منی از کبر غم  
 ده متاع لطف و گم گویی مرا  
 ز نگه زاینده من دور کن



<p>             داغ سیمای سیه فالم بشو              از خند غفلتم حشدار کن              از غنا و مقم بزم جبار              کن ز سوز حشر پانده شدم              در خشم هر زلف مجوسم کن              از می و ساقی بنفشه اعدا من              غنیمت خود سارخی در دلیلم              فی مرا عشق و گریه پیش کن              احتیاج دولت و بختم سده              آرزو دارم که خویشاری کنم              گریه زین کلفت شعار من بود              کم نگردد ناله جبار من              سرت تا هم از تیپ سوزد رو              و الدیم را بخلق آباد دارم              منکه گفتم این در جعفر التما           </p>	<p>             از آب رحمت و شرد اعالم بشو              محو خواب مستیم بیدار کن              مورد طعن مجسم انم سار              بر فلک از دست جام و شمشیر ام              بابتان حلق مانوسم کن              کار سازاتو بکن این کار من              کن ز حسن با سوار خجیده ام              عاشق زار حبیب خویش کن              بر خشم آل بنی رخصم مده              در عین غم باشم وزاری کنم              ماتم شبیر کار من بود              بگذرد از چرخ تیر آه من              دمدم ریز چشمم اشک خون              مومنان را در دو عالم شادوار              انت فخر و حبیب الدعا           </p>
---	--

### نعت سرور کائنات

<p>             بعد حمد خالق از صن و سما              مصطفی اسرار خلیل انبیاست              موجد و مستبصر دین خدا              مجسم خلق و کرم عادات او              کس نباشد غیر او مطلوب حق           </p>	<p>             واجب آمدنست محبوب خدا              مصطفی تاج سر عرش علات              مرسل احکام و آیین خدا              منظره احوال رحمت ذات او              هم حبيب حق و هم مجرب حق           </p>
---	--

باعث تکوین ارض و آسمان  
 هم بنی و هم بشیر و هم غزیر  
 هم جیم و هم حسیم و هم کیم  
 منبع انصاف و اگر امانت  
 ما هر سر خداوند جلیل  
 خاتم مهر نبوت پشت او  
 دست پاکش دستگیر مبین  
 دامن فیضان او بحر عطا  
 مشرق او زینت ده تاج و کلاه  
 کاکل مشکین او عنبر فشان  
 آن دمان تنگ و آن نازک دهن  
 آن لب شیرین و آن ذوق متعال  
 آن دردندان او پر زرق و برق  
 آن قد و آن قامت زیبای او  
 هست آن سرتاج جبرخ چیری  
 نعمت پاکش بنده خواند محال  
 گوهر اوصاف او سفین محال  
 اندامد این جمال و این جمیل  
 آن خدا نبود ولی نور خدا  
 فضل پنداریم چون در وصف وفا  
 نو چون بودست از حبش فریب

و جبه زمین امور کن فکان به  
 هم تقیم و هم اسمیه و هم کیم  
 هم تقسیم و هم جسیم و هم و سیم  
 مورد آیات و احکام خدا  
 مالک تسنیم و حنله و سلیل  
 قاطع جبرم قمار گشت او  
 چشم لطفش هسته للعالمین  
 سایه دامان او ابر حنا  
 سینه اش آینه علم اله  
 سنبلی از گلشن باغ جهان  
 جز کلام حق نفروسته سخن  
 یوسف مصری از و شرمند حال  
 برق زبان در تلزم آرم غرق  
 بقعه نوری ز سر تا پای او  
 جلوه بخش مسند پیمبر  
 قدر او کس جز خداوند محال  
 در صفات او سخن گفتن محال  
 عاشق و غیای او رب جلیل  
 نوزکی باشد ز ذات حق جدا  
 نسبت خاصست و ذات و صفات  
 قرب فضل امدیه محبوب و حبیب

ز انکھ فیضی نیست در اصل و قوس  
فضل توینش کہ فضل ظاہرست  
پسین خیل اینا غیب را رجب  
بارک اسد این مراتب این جلال  
شانی المرنی تفعیل المستنہین  
نورہ فی الانوار العلوم  
کی نویسم شرح افضالات  
مرحبان صولت اجلال او  
تالیع فرمان او شمس و قمر  
عاشق او ہم کران و موسم مہمان  
دسیان خود رخ و رخسار او  
گل زلفین کھنکھت نازک دماغ  
ہم گل و ہم غنچہ و ہم برگ و پا  
ہم دبور و ہم صبح و ہم شال  
ہم لسان و زبان خوش طرا  
ہم ملک ہم قصر ہم خلمان و خوا  
ہم کاس ہم سدا و ہم لامکان  
ہم ہمہ ہم دہی و گاو زمین  
جملہ بدیہ ہمد آن خیر الانام  
کس نہا خد در جهان ہتای او

بعد فضل کی بود فضل و قوس  
فضل را با حسن قرب باہرست  
کی نصیب کس شد آن قرب قریب  
کامل مستکمل فی کل حال  
سید السادات فخر المصلین  
انہ فیہم کبد رنی البخوم و مد  
لیس لے علم ہائے و آ  
چند این جہشت و اقبال او  
خادم در گاہ او جن و بشر  
زلف مشکینش دل او زیر جہان  
آحو و بیان مست می دیدار او  
روضہ رضوان عشقش باغ باغ  
ہم نسیم و ہم شمیم و ہم بہار  
ہم فی و ہم لوطی شکوہ مال  
ہم زبان بلبلان نعمت ساز  
ہم شجر ہم کوثر و ہم ظل و نور  
عرش و فرش و حش و لیر و اس و خوا  
ہم بذات خاص و العالین  
میر استاذ درود و از سلام  
ز انکھ شد عرش معلی جہاں او

مکاشفہ معراج

در شب مسراج لغتتسا که دید  
 آن رسید آنجا که عقل آگه نشد  
 که خرمیسی بود که درون شتاب  
 کان بگفت طائر ادراک را  
 آن شب فرخ که شد سری غریب  
 این طرف تلیل و تبسج و مناز  
 این طرف عشقی زد که نام حق  
 این طرف دل از غم گرفت فکار  
 این طرف شوق وصال یار و پیش  
 چون زهر گدشت عشق جفا بین  
 قدسیان را با لباس و روحی خوش  
 باغ رضوان را به شان محترم  
 رونی افروود و زکاتان داد  
 باز شد مندان بحسب دل امین  
 بر زمین چون یافت اجمال منزل  
 بعد ترسیل سلام از سوی رب  
 نهستماع فرود و طسلسل اله  
 جلوه کرد آنکه پشت آن براق  
 مدرکی کی یافت روش و نشان  
 منزل سدره چو ملی شد مود شاه  
 گویندش بر سبزه می غیر از حنا

عیسر او بر عالم بالا که دید  
 چشم موسی را نصیب ان رفته شد  
 نیست بارتق بر آتش سهر کاب  
 چار منزل تا خسته افلاک را  
 چون شب وصلی بهجوب و حبیب  
 آن طرف محو جاشن بی نیاز  
 آن طرف شوق محسوسه کام حق  
 آن طرف نقش ز سوی این نگار  
 آن طرف ذوق خیال یار و پیش  
 که در غم وصل رب بشر قین  
 عرش و کرسی را رنگ بودی من  
 حور و نسلان را بحسب چشم  
 لاسکان را جلوه بی اندازه داد  
 تا براتی برد از خلد برین پاک  
 بود زیب حجاب اقصی رسول  
 و او سرور را فیدی زین طلب  
 رفت از خود سید عالم پناه  
 چون خیال آمد برون از نه روان  
 بر نشانی کان نباید گشتان  
 عقل را هم شست غنی است راه  
 حاجت را بهر حسیه دارد در سجا

<p>در رسد محبوب خود پیش حبیب مثل مقصود شد خود در و نما لا مکان را جلوه از نورش فرو حاملان عرش و کرسی صف بصف انبیاء اس و چو پیش پیش وز نزولش خلد را جاه و حشم شد گروه مرسلان را پیشوا جمله نعمتها یزدان را بدید شریقتی از وصل عاشق در گرفت غیر او در خلق بتاییش که شد همچو آن باشد که صاحب صولتی گر بود حشم شان او حیدر بود جانشین و نایب داماد است</p>	<p>زانکه باشد عشق را جذب غریب رهنما چون شد روان بی رهنا سر کشید از قدسیان صورت درود بر نهادن دازد و جان بسر کعب حوریان محو جمال نفسش عرش بر تقدش ناز و غم لعل صحن آندم بکم کبریا هشت حسد و حور و غلغان ای حشمت و اجلال بالاتر گرفت بسر عرش علا جایش که شد مرحبا خوش نعمتی خوش و لبتی چون کسی بارفتش همسر بود کان اخنی صادق عنبر ادا است</p>
--	---

### منقبت غازی غیرت راعینی خباب حیدر گراز

<p>مصطفیٰ اشهر علوم و دین است مرد ز روح الامین ناسخ بود منظر اسرار رب لم یزل انبیاء اولیاء مقتدر است نخلند بوستان شرع دین افتخار مهر نبی ز وج بول</p>	<p>بعد احمد از هر بهتر علی است اقتدای دو جهان گاش بود ذات پاکش منبع علم و عمل مرتضی هر روز از سر است قاطع اصل عناد و کفر و کین مال و بجاه سبطین رسول</p>
---	--

<p>سرور بر جن و ہر انس ملک          مرہا این آخر و این اوش          افضل عیسیٰ العبد اولین          اشرف ایوب در صبر و رضا          ضعیفم در گاہ حنلاق ازل          ہر کجا یک حملہ مثل شیر کرد          دشمنان را فرہاد بر فلک          در صف خندق چہ نمود و چہ کرد          باعث افزایش دین حرب اوست          توش را کی شناسد یک کس          ربع سکون پرخصیت داد اوست          احسان سراخیل اولیاست          کاشف ہر راز و ایسی عسید          واقع احکام حکم آرای کن          نیت او از احمد مسل جبدا          الفت شیر خدا اندر جهان</p>	<p>سزا حکمران ہفت عرص و نہ ملک          مولدش کعبہ و مسجد مفلس          فخر آدم در غور نان جوین          فخر موسیٰ در صف رزم و شہ          رستم میدان صفین و جل          جلہ تنجیان ویلان را زیر کرد          سرکشان کفر اسیر و فلک          قلعہ خیبر چہ سان بود و چہ کرد          افضل طاعات عالم ضرب اوست          در جان نامش یہ اندک شب          عدل و احسان و کرم مفاد اوست          جلہ اصحاب بنی را پیشوست          جامع آیات قرآن مجید          مالک اقلیم اسرار لدن          گفت اورا نفس پیغمبر خدا          هست واجب بر کمان بر جان</p>
--	---

در وصف حضرت اہل ہار

<p>بعدید در حضرت خیر لدن          نجم سنوات بنی آدم بود          بعدید در شیر عالی مقام          بعد آن شبیر سلطان مرین</p>	<p>شہدۃ العین رسول کبرا          فخر ہمہ سارا و مہم مریم بود          جانشین نائب خیر الانام          فدیکہ رضا کے ذوالمنین</p>
---	---

<p>اما امام محمدی عالی صفات جلوه بخش مسند مغیب برانند مجمع انواع اوصاف و کمال شدیکی با دیگرے عالی وقار منه صلواته علیهم اجمعین بعض ایشان بغض شاه انبیاست وسعتی گیر دران راه صراط ساعتی نگذاروشن نار جهیم</p>	<p>پس زترین العابدین پاکذرات بلکه خاصان جناب داورند هر یکی صاحب کرم صاحب جلال این احمد را چه گویم اقتدار هر یکی مقبول رب العالمین حب ایشان حب محبوب خداست هر که با آنها دارد ارتباط هر که باشد دشمن شان دشمن</p>
--	--

### خطاب منقبض متضمن بخدمت جاساه و ریاست

<p>تو چه سازی این عناوین منا حرد لغت و موح مشکلم بود آن کجا و این زبان تو کجا در وصف این اسفتن محال خوردن حلوائے بروی بایدت بی تامل نغمه پرداز می کن کی بیابی نفی از ستاف مقال نون نفی اندر اول پیش جان و همین امروز بر مطلق کنی کین او لوالعزمی سزاوار نیست از امورات دیگر ذکر کن</p>	<p>بان دلا بس خستم کن موح و ثنا هر بنی مویت سان گر بود این بودش ایان نشان تو کجا بند هر احمد خدا کشتن محال در حین رو بستجوی بایدت پوش در گیر و سخن سازی مکن گر تو سازی تا ابد این غیل و قال نقطه را هم گر کنی غم برسان چون باشد بدین سخن حق بن کنی غمم با خدمت درین کار تو نیست باش در خود ساعتی نسکری کنی</p>
--	--

اولاً ارستی خود در شناس  
 در وجود خویش بنگر چستی  
 فی ثبوت عقل باید به توبه  
 تو بخود خود را چه میدانی بگو  
 جوهر جسم تو نور پاک نیست  
 اصل تو ارجح از ممکن شد بهم  
 پس چه درخت عدم آسوده  
 بنگر این اعمال و اطوار تو پست  
 مایه ز بانگ از راننده  
 عقل در خود گیر صاحب هوش باش  
 جرعه از جام هست نوش کن  
 پاک شو از فکر و مینای دنی  
 بر اساس بر لباس خوش مناس  
 شانه هر دم بوی سحرش  
 رو مکن با مشک و عود و عفران  
 کی زبانت را دهنده نفعی جلیل  
 فکر همچون و طلائع و ملاح  
 نازد یاد قوت و فرحت چه سود  
 ترک کن عشق حسیان جهان  
 بتلا می حسن مجربان شد  
 این بخت محفل کجایم بایدست

پس شغل این معانی شناس  
 کیستی ای غیر باطن کیستی  
 فی تمیز نوع و جنس اید به تو  
 گرنیدانی به نادانے مسکو  
 جز آب و نادر باد و خاک نیست  
 حاصلش اول عدم آخر عدم  
 و عوی هستی چه را بنموده  
 آنچه تو هستی سزاوارت چیست  
 عمر باقی را بناداننده  
 مصلحت کیست و مواظبت کوشش  
 پندار باب سیر را کوش کن  
 جان مده بر دولت و کبر و نبی  
 قائم سنجاب زیب تن مس  
 سرمه غفلت چشم اندر کش  
 دل منه بر بوی عطسه و رنگ پا  
 فلفل و کشنه و میل و نا جیل  
 کان و فور باه کی باشد مباح  
 زشتیاق و بلباس سلطوت چه  
 جان مده بر محض حسیان جهان  
 مائل زلف و رخ خوبان مشو  
 این می و مینا چه در کار ایدت



<p>ساغر و ساقی عدد و حساب است می نماید طعم سلامت خراب این خلوت از شباغت پاک است نمان و حلوی هم نه بالای خوان کی بزیر طبل بوم آید بشرب نمان و حلوی سر اسیر مکرور است لبین دلوز و مستق و شه و شکر اندر آن یک نفع باشد صد خلل لمخی انواع شیرینی تراست اقتضای کن یک خنجر چون لذت نان و نمک در کام دار تا شوی از جام کوثر عجب زیاب در فتن از رخت قائم برب چادر زرین و تاج زر مخواه در کلبه خشت او سله بود رسم مقبول هم این است</p>	<p>صنو عشرت طلعت ایمان تست ناز و نوش این کتاب و این شراب خالی این قند و نبات از باک نیست من و سلوی گویانی در جهان چون بهما نماید عالم در نظر من و سلوی فیض خلاق علامت برزبان پسند هر شام و صبح کاف نیر اید ترا ذوق عمل هر حلوی طعم بیدنی تراست گر تو خواهی نعمت خلد برین از خلوت و تناسل زبان ناکام دار ترک کن بزم دبت و جام و شراب حاجت اگر باشد پسند جز لباس کچین و دیگر مخواه مسند و قالین کج از بسا بود ز آنکه این طبع در رسول گبریا</p>
---	--

## روایت

<p>داشت با خود یک ردای پشمین شب بران می بود و می فرمود خواب می کشید از نصف بالائی بدن خادمی بنهاد چادر او و نوک</p>	<p>راوی گوید که آن سلطان دین روزی پوشید او را آنجناب نصف آن میکرد فرش زیر تن اتفاقا همیشه از رسم نوک</p>
---	--

صبحم فرمود بر خندم عتاب شدگی ز در عبادات خدا این خلاف رسم و راه مایه کان خلل ندارد به ذکر کبریا نعمت طاعت مغیض رحمت است	خواجه عالم بر آن چنین کرد خواب چون دوستی تو فرشت خواب این چنین آرام کی زیبا بود فرشتی تا نبود دوستی کردن روا استراحت مطلق این نعمت است
---	--

### خطاب نفیس

چون برنت خویش مست بچو میگذازی عمر در خواب غرق وز خدا مصطفی شمرست کجاست جوشن همین کجای شایسته دیده بکش او به انصاف نه بین با وجود شاه دینا و دین ز رشیدی کوه و زمرد سبز بود رسم الفت پروردگار خافلا این نیست رسم عاقل ناو خوش از نعمت دنیا بکن طائر جان را مده در دام رنج شیوه سب در خیل اولیات	خافلا هر ازین معنی شد فرشت قالدین با تومی باشد رفیق الفت ایمان و آذر محبت است خاتم رزین چه در کار آیدت ساعتی باطنی ضایع بین مصطفی را بود جبر و پستین گر بفرمودی رسول کردگار پس قناعتا که می کرد اختیار تو ز رسم انبیا چون عارف کوششی دولت عقبی بکن پاک شو از لذت شیر و برنج ترک لذات جهان امر رواست
---	--

### روایت

کز نمک سب و زمان جو به کام وز غذای دیگری رحمت نداشت	مرتضی را بود این عبادت مدام غیر این بالذاتی الفت نداشت
--	---

بود روزی صلح آن عرش هتتم و خورش زینب جگر بند بول پیش آن شاه بود وقت حشتم یوم لیک بود آن دم سوا جامی ز شیر کامی دل و جان بنی و مضمی بود این نان و نمک مقصود من گر خورم من از خدا پاس لذی لیک چون پرسد من روز جزا آرزو دارم که پیش ذوالجلال حاجت من نیست با شیر و شکر جام را برداشت چون زینب ز خوا	روز چون بگذشت و آمد وقت شام خست سنوات اولاد رسول ملح و نان جو پی افطار صوم گفت با زینب انا م قلع گیر جام شیر امروز آوردی چسرا نیست شیر از عادت معهود من می توانم یافت اشیا ک لذی در حساب خود چه گویم با خدا اکل و شیم را نباشد قیل و قال زینب این برگیر از خوان پدر شد علی بانان جو رطب اللسان
--	--

## روایت

راوی صادق روایت می کند بود روزی با دشا اولیا جان و دل می داشت سوی حق پاره خشکید نان جوین سرور آن را زیر دندان میگزی گفت حال خاقه پیش آن ولی پاره نانش چو آمد در خط گفت با سرور که اسی عبد خدا گرچه از صد شاقه بشم و نخرین	دسین معنی حکایت می کند زینت مسجد به ذکر کبریا خاطرش می تاب شد تا که ز جع در دهن انداخت شاه موئین اتفاق سالی هم در رسید پاره نانه پیچیدش علی ماند حیران سائل نیکو سیر تو چگونه میخوری زین پاره ها من نخواهم خورد این نان جوین
---	--

<p>             انچه خواسته بود در شبر برد              دید بحب فیض و نعمت موجب              گفت کای شاهنشده گردون مقام              میخورد از پاره نان جوین              دستگیران دستش بگیر              گیت آن مسکین و اورا چسب نام              گفت شهزاده بگو از کام او              و در او تسبیح نام بپایست              واقف از سلطان این جاگه              مالک و مختار سر کار خداست              والد این ابطال علیست              این همه فیض کرامتهای اوست              پای شهزاده پیوسید و بگشت              بر قدم بنهاد دستار و کلاه              من بودم واقف اینحال ترا              عفو نماد جرم گستاخی من              با امامی سیدی روحی خداک              پیش خود بنشانند و تسکینش بداد           </p>	<p>             شاه فرمود ای بشده مضطرب شو              رفت آن سائل بدر بر حسن              چون از انجایافت اقسام طعم              هست در سجدت سیری جاگرت              مستقیضش کن باین فیض کثیر              گفت ز شهنشاده عالی مقام              گفت سائل من ندانم نام او              گفت سائل کام او ذکر خداست              گفت شهنشاده که تو گهسته              آن فخریت شاه اولیاست              نائب محبوب یزدان آن ولیست              نعمت مالطین بی همتای اوست              سائل باین تقریر بشنید و بگشت              باز در مسجد بسازد نزد شاه              دست بسته گفت یا شیر خدا              چون بناد استگی کردم سخن              تو ز نورس و منم شستی خاک              سر و دین شد ازین تقریر شاد           </p>
--	--

## روایت

<p>             میگوید مخبر این داستان              همانی بادل و جان بادل           </p>	<p>             هست مروی از راه راستان              یعنی آمد در شبی نزد رسول           </p>
--	---

دعوتش را کرد چون سرور سبیل بعد رتیل سلام کرد گاه + باتو ندر مایه چند او ندگی ای دعوتش مهشب به سر کار خداست زین فیدی خواجه همان را گفت بهمان شب گفت و در مسجد رسید چشم او را ماند تا صبح نظار روده و دل سوخت از جوع و عطش شب گذشت و جلوه گر شد آفتاب بود حیران بهمان با صفا + صبحدم در خدمت خیر البشر + ناگهان برسد جبریل امین باتو ندر مایه خدا بعد از سلام کان نباشد در دل از فاقه حزن فاقه باشد نعمتی از خوان سا شکر کن با نچه سرورم عطا این شنید و خواجه جن و بشر + شد ازین همه چه همان خدا	در سید از سوی یزدان جبریل گفت کای سلطان گردون تقد کن تو این همسان را همان این شب باند مسجدش ماندن روست آنگهش فرمود زان راز نهفت تا چسباید در گاه مجید + بهر خوان نعمت پروردگار و سدم از ضعف تن می گزشت + آن نشد لیکن ز قرصی کاسیاب کین چه دعوت کرد رب دوار کرد ظاهر حال آن شب سرور گفت کای سرور اخیل مرسلین سیمانم را بگو از من پیام زانکه هست این دعوت ب مسین فاقه باشد لایه همان ما گر گنی منکری درین باشد خطا و ادهمان را بر این معنی خبر کردش لطف و احسان خدا
---	--

### خطاب بنس

تو دلا از فاست سیر سبیل نی تراخو نه ز راق عسیم +	چاشت می خواهی از خوان بهری نی ترا شرمی از محبوب کریم
---	---

ذوق جمع و نان جوراکی رسی تو نه آگه ز لذات ابدیه باز نعمتهای دنیای می کشی گر ترا باشد خیال پیش و پس از جلوس بزم و مینا در گذری در حصول علم دین مصروف نشو چون تر منظور باشد فکر علم	تو که خواهی شد ربای نرستی تو نه واقف ز فیضان صمدیه ذوق حلو او مر با می چستی این بوسه ساز کن ای بوالهوس کن بشغل نیک عمر خود به وز شناسایان حق معروف نشو بشنو از من حیدریت ذکر علم
---	--

## در صفات علم

ساقیاده ساغر ارج علم کن عطا آن جرعه ناب بیان چون بیان علم بی دریغ کنم هر کلام من فروغ دل بود علم افزاید ز جام نظم من هر سخن ماند ز من انسانه علم باشد نعمت روز ازل علم باشد مایه صدق و صفا جا بهلان را علم در دست بود جا بهلان بی حشمت و بی صولت علم در دنیا است نیکو نعمتی می گشاید علم اعی نفس خجسته صرف کن در شغل علم اوقات	تا بود این نظم مفتاح علوم کان لسانم را کند باب بیان عقل و نقل و دین وطن را طی کنم ر هر روان علم را مندرل بود جهل بگیرد ز دژ نام نظم من عالم را از اینچو شمع حسانه علم باشد عز و جاه بی بدل مسک اسلام و شرح مصطفی عاقلان از برسم وزر بود صاحبان علم صاحب دولت اند کاذب عجبی هم رسد زوغی سرتر آن و تفاسیر وحی تا بدانی معنی آیات را
--	---

<p>۲۲</p> <p>علم را باقی ست فیضی تا به  علم باشد نعمت درگاه حق  علم باشد گنج قفل بابین  علم باشد رسم شاه اولیا  مصطفی ایوان علم و در علم است  می نویسم ذکر علم بو تراب</p>	<p>گر کنی اندر حصولش جد و کد  علم باشد در پهنای راه حق  علم باشد جوهر اربابین  علم باشد نور قلب انبیا  علم حق بهر نبی و هر روشی  خافلا لشوحدیث انتخاب</p>
--	---

### روایت

<p>کرد ر حلت حسنه و پیغمبران  یا علی علم ست بهتد یا که مال  زانکه علم از زر بود محفوظ تر  علم مانند بی محافظه در بهمان  دو ستدار صاحب علم اکثر  علم از اصراف انفرادی مدام  چند وصف علم را پیسم بیان  گفت زان قوم خوارج آن ولی  تا بقای جسم و جانم این سوال  از دلیل صایب و نص جلیل  شرکین و سزنگون شد آن گروه</p>	<p>گفت راوی چون ازین باغ جهان  اربعی قومی بر رسید این سالی  گفت حیدر علم به باشد نه زر  مال را باید محافظه بے گمان  اهل دین دشمن اهل زراعت  کم شود از صرف دولت لا کلام  العرض منمود سلطان مان  باز با مردم مخاطب شد عسک  گر بر رسید از من ای اهل ضلال  بچنین گویم جوایش بی عدیل  زین کلام آن شه گردون شکوه</p>
---	--

### روایت

<p>بود روز زیب مسجد مرتضی  ذکر خلاق دو عالم می نمود</p>	<p>گوید این راوسی با صدق مصفا  شغل با پیغم پیسم می نمود</p>
---	---

<p> روز چون بگذشت و ظاهر گشت تمام  عازم بخیر بود آدم علیه  گفت یا حضرت سوا لی می کنم  گفت مولا آنچه می پرسے بگو  شرح اقتضائش بعنبر یا امام  گفت حیدر ای لعین پر عنبر و  تو بخوابی کا ندرین چون چیر ای  گر چه هست این رمز پیش تو محال  می خورد از خبهر هر مرغی غذا  وانکه بانقار چیزے می خورد  بار دیگر گفت آن کس یا امام  مرضی اندر بود او را و جواب  هر که را باشد دو گوشش اندرون  وانکه گوشش در برون است نظر  این شنید و گشت حیران آن لعین </p>	<p> جلوه برباد و سرمود آن امام  ناگهان پرسید شخصی خارجی  یا علی تقی شحالی می کشم  دست بسته عرض کرد آن کیست  هر چه از مرغان حلال است و حرام  نیست مبطون تو خالی از شر  عاقبت باشد نماز من مقصدا  لیک میگویم جواب این سوال  تو بدان نوع حرّاشش بی یا  آن بود نوع حلال اسی بخورد  بچه آید از که بیضه از کدام  بشو از نهیم جواب با صواب  بیضه اند از درین دنیا و دوز  بچه نیز اید بحلق اسے بدگر  محو طاعت شد امیر المومنین </p>
---	---

## روایت

<p> کرد روزی مرد نصرانی سوال  چون همیشه ای شمش کون مکان  پس چرا در میوه اش ناید کی  گفت شد آن میوه باغ جان  گر بزمی بر سر دوزی صد بهر </p>	<p> از امام باقر نیکو خصال  میوه جنت خوردند اهل جان  زانکه بهر صفت می باید که  نسبتی باشد به دار و بی گمان  کم نگردد ز دوزخی زمینهار </p>
--	---



باز نظر آنی پیر سید از امام فی شب دانند آوری ز روز گفت شه آن ساعت و وقت هست آن ساعت ز اوقات ساعت فردوس آن ساعت بود در همان ساعت به ارض و فلک جمله اذکار الهی می کنند زین کلام سید و الانس و نه	در شب و روز است آن ساعت کدام گوین ای نیر عالم مشرور تا طلوع شمس باشد از صبا منظر انوار حلاقی مجید دافع هر درد و هر علت بود وحش و طیر و جن و انسان و ملک حمید یزدان ماه و ماهی می کنند لزه بر اندام غصه افغانی قتاد
---	---

### خطاب بنفس

عافلا از وصف علم آگه شدی تو هم از افکار دنیا پاک شو ساعتی بر بند ایام نشین زنگهار این شهر دل دور کن جاده سودای عجبیان را بر جمل و جبهتیره اعمالی بود	ما بر این مسلک و این ره شوی عارف علم شهر لولاک شو اخذ کن شغل حصول علم کن رخ ز نور علم حق پر نور کن رو منبر بر چهل و مکر و کبر و شتر جا بل از علم و ادب خالی بود
---	--

انی اتمت بیان العلم و ابتدیت فی تشریح الصبر و احکم

ساقیا بس ختم شد فصل شباب عیش و عشرت رفت و دلگیری رسید موسم غیظ و غضب بگذشت کوب خافلا این ترش روی تا کجا از طسیرت کبر دوری اخذ کن	نیست دوران متابل و در شراب رخصت ای جوش شغف سیری رسید پوشید ایل کنون از پیش و پس تا کجا این تند خوی تا کجا اخذ کن ملک صوری اخذ کن
--	--

صبر در اول بود اسبیل	صبر در آخر بود اسبیل
صبر میکردند بر رویا	صبر میکردند بر رویا
صبر باشد مطلق ظلم و زلل	صبر باشد مطلق ظلم و زلل
صبر باشد مصل صدق و صفا	صبر باشد مصل صدق و صفا
صبر باشد موصول بالاتحاد	صبر باشد موصول بالاتحاد
صبر باشد مدخل فی الغائب	صبر باشد مدخل فی الغائب
نقط الاجرام من اربابه	نقط الاجرام من اربابه
صبر است ای عظمی میوه	صبر است ای عظمی میوه
نیست اجرش بر قیامت منحصر	نیست اجرش بر قیامت منحصر

## روایت

راوی صادق روایت کرده است	نصف صابر چنان آورده است
بود در ملک جنوبی زرگرے	خوشدلی خوش منضری صاحبی
و ختری داشت رشک ماهتاب	آفتاب ارتاب رویش در حجاب
شمع از نور جبین او بمشش	حور و غلمان را جیشش سر بدش
بود آند ختر چه نازک پیکری	حبیبی نازنینی دلبرے
فاشش سروی خوش می پاره	عضو و عضویش لالقی نظاره
بود افغان زاده شیدای او	گشته ابروی جساد و زای او
سرتی جز آرزوئی او نداشت	مسکینی در خیر کوئی او نداشت
لیک آند ختر که نیکو مال بود	محنت ز زنان مرد بد اعمال بود
بود روزی زیب آن لاله فام	داد افغان سیه رویش پیام
تا اسیر حلقه یارے شود	مجرم فعل زغا کارے شود

دختر آرزو و گریبان پاش کرد  
بازد افغان داده زانکارش ملول  
زانکه از گردون چابز سر رسد  
والدین خویش را گفت آن صتم  
شوهر مرا اگر بطلبید این نرسان  
او مراد مسکن خود جدا دهد  
والدینش زین سخن حیران شدند  
دختر از حال خود آهنا رگفت  
والدینش چون شنیدند این بیان  
کرد بادا و رخصت مادرش  
شوهرش همراه آن غنچه دبان  
داد افغان را کسی آندم خبر  
این شنید خوشگین شد آن بعیز  
اسب را اندویدم دیگر گرفت  
آن زن زگر که در ره هرنس  
در عقب چون دید ایشان را روان  
کن بجای زود بود انهای جد  
استماع این کلام مضطرب شد  
شد چون پنهان بلا در رسید  
دختر آشفت و عقل و هوش رفت  
گفت ظالم ظالمان این طر فحیت

تو دلتیر ملاست هاشم کرد  
مضطرب شد دختر از خوف عدو  
آفتی ناکرد و حسیان در رسد  
بهتر است امر و زنت شوهر  
من ز قید قنیه در یابم اسان  
تا مباد کس بمن ایذا دهد  
مور و آلام بے پایان شدند  
پرده بگشود زان را ز نفست  
شوهر او را بخوانند آن نرسان  
داد دست او به دست شوهرش  
شد بجای بود و باش خود روان  
رفت بازوج خود آن رشک  
دست ز در قبضه شمشیر کین  
ره بسوی آن پری پیکر گرفت  
بود ترسان هم زمیش و هم ز پس  
کرد با شوهر شدت آن زمان  
کین بلای ناگسائی رسید  
گشت پنهان در مقامی شوهرش  
آن شقی پیشین زگر رسید  
آن لعین چیت آمد و راهش گرفت  
کین گریز از مار رسم و راه کیت

<p>             شوهر خود را کجا دادی امان              پاکبازان را دل از بهرزه نهیست              نامبادا بر سرش آید بلا              عهد ما بستند بر ترک جنا              گفت این پیمان نباشد با دم              در محرم گریه از موم نسین              نعره ای و حسینا می کنند              صاحب این گریه این ناله کیست              چیز او حش بر سر افلاک بود              سیدی گردن سر بری دانش              شعله آتش مرا ساکن کشیده              آنچه میخواهی ز ما عده بگیر              حکمران کشور را من و سمست              دلبر زهر حسین ابن علی              تشنه لب از تکریم و نیازت              در محرم ماتم اوست گشته              صامش را دیم بی کذب و ریا              داد شوهر را صدائی بی خطر              عهد شکستند افغانان دون              آتش جو دستم افروخته              بر فلکند آتش سر برین           </p>	<p>             گر نگو خواهی بیان کن این زمان              گفت و خرقه کذب رسم گریه است              لیک رسم دزد و جورشما              زین سخن افغانیان پر عشا              بسکه خونی داشت آن رشک منم              منکبه نیم بار اخی اصل کین              کر خیم ایشان دست برسد نیند              من ندانم این زر رسم و راهیت              لیک پندارم که مرد پاک بود              اهل ایمان را امیری دانش              گر جهان مظلوم راحت من کشید              پس بختند آن حسد لیان شیر              صاحب آن گریه شاه کربلاست              هست نور چشم احمد آن دلی              سر بر او دوست است را گرفت              مومنان کین گریه بر سو میکنند              با ورت باشد گران پیمان ما              بود زن غافل زر رسم کروش              چون بیاید زر گر صافه درون              بهر دینا نقد دین لغز خسته              در کشیدند از خلاف ظلم تیغ           </p>
--	--

دختر این دید و گریبان چاک کرد  
 گفت کاشی اسلایان پردخا  
 این چه ظلم و این چه جورست آه  
 شوهرم را بی خطا برید سر  
 ضامنم دادید و کردید این جنا  
 جیف این کار شما آن کار ما  
 گرچه این می کرد منم یاد و بکا  
 باز بگریختند او را و برو  
 زن همی رفت و فغان ها کشید  
 نعره میزد و باتپ روح و جد  
 ناگهان آمد غباری در غلغل  
 چون ته آن گرد در میدان کشود  
 یک یک برید و اسان غبار  
 اندام من و شان آن ولی  
 گشت گیتی از قد و مش سر بلند  
 نصرت و شمت شتابان پیش او  
 تو شنش برق هبند سر بر  
 چون قریب زن رسید آن شهر  
 سز جسم آن حریفان دورست  
 پس به آن زن گفت آن حصا  
 این بگفت دست شفقت ز درش

مومی میگون پر عطر خاک کرد  
 حیرتم آید از احوال شما  
 کی مسلمان را سزد و این سیم  
 عهد شکستید بی خوف و خطر  
 آفرین شا باش حسین مر حبا  
 نیز تسبیح شما ز تار ما  
 خنده زن بودند آن اصل جنا  
 جانب ملها که خود کرد ز در و  
 آه می کرد و گریبان میدید  
 ضامنم تو تا بفریادم رسد  
 سزگون شد بهر جبال و شهر  
 گنگ شد صحرا ز صوات در و  
 شهر سواری گشت زان سو  
 شد جهان از جلوه او سخیلی  
 آسمان سبزه بهر تلیمش فکند  
 طوقا گویان ملایک از دوسو  
 در کف دستش عیان تیغ دو  
 کردیست برق دم را شعله با  
 ختم کار بندگان زور ساخت  
 تو مشو آرزو ای نیکو شعار  
 رفت بر بالین نقش شوهر تن

کرداد آندم دور کشت از ناز  
 پس سه مقبول با تن وصل کرد  
 زخم را پر ساخت از آب دهان  
 کشته ز آب چشمه جوان چشید  
 گرچه پنهان بود مقتول حسین  
 زن ازین عجز حیران ماند و گشت  
 تو که الحی وارث صد دلتی  
 روح و تن قربان بکار تو قسم  
 گرچه از شان تو ظاهر شد من  
 لیک اسم با کمال خود بگو  
 تو که فرمودی کنون امدادن  
 گفت سرور کامی زن صاحب جیا  
 مورد اندوه و درد و غم قسم  
 اهل دین بر حال من زاری کنند  
 چون شنیدم غصه فریاد تو  
 زن ازین تقریر سلطان حسین  
 این دو تن بودند حیران ناگهان  
 پس زن دگر گریوان گشت زود  
 زین کرامت آن دو کس نامی شد

گشت محو ذکر رب بی نیاز  
 نقل عجز از میحاصل کرد  
 ششم باذن اله فرمود ازین  
 مرده را جان در تن بجان رسید  
 کلمه خوان برخاست از روی زمین  
 ای سیمی صحبت این را نهفت  
 صاحب غرور شکوه و صولتی  
 گر بود صد جان نثار تو کنم  
 کای توئی مقبول رب ذوالمن  
 بامن سکن ز حال خود بگو  
 چون خبر شد با تو از سر یاد من  
 ضامن خود را تو شناسی چرا  
 صاحب مجلس با تمسم  
 در محترم غمزه داری کنند  
 در رسیدم از پی اسدا و تو  
 شد بصدق دل مطیع ملک دین  
 ششوار از چشم ایشان شنیدان  
 حال خود گفتند در قوم بنمود  
 سه صد از کفار اسد می خندند

### خطاب نفیس

صاحب جبرست از دنیا غنی

تو چه دانی آه ای نفیس دنی

آن زن زردگر کجا و این کجا	کما قرآن را حاصلی از دین کجا
اینهم از صبر و تحمل صوفی است	صبر در دنیا و در دین دو نیست
صبر باشد لغمتی بی شک و ریب	صابران را میرسد عو فی زخیب

در نیست شهوات ز ختن ملک مال و تلاش نمودن دولت و مهال

ساقاده ساغر حسرت ربا	ز آنکه ستم از می حسد و دیوا
از سرور ستم سرشار کن	غرق خواب غفلت بیدار کن
ان صفی قلبی من الکوث الشنیع	لیس لی فی غیره ملک وسیع
حب اموال ستم تل للولاء	انه صنف من اصناف البلاء
ای پس از لغت زرد و ربا باش	نی بفرسیم وزر رنجور باش
چون درین ره جستجوی میکنی	چون زوال آبروی می کنی
ترک کن این حسرت مال و منال	در فراق دولت دینا منال
کین عجزه دشمن بیان است	نی عروس و بستر جانان است
این عجزه با که دامادی نخواهست	عاقبت جز مرگ او شادی نیست
این عجزه حسانه دار چند شد	لیک کی در خانه پاسبند شد
این عجزه برد لغت جان چند	کرد غارت کشور ایسان چند
چون بود عاقل از دماغوس تر	الحذر زو الحذر زو رو بخند
خافازین چشم انس آزا و مر	خانه عمر قلیل آباد داره
کوشش دولت نباشد بی خطر	حسرت ز رفیت خالی از ضرر
من اتی فی رسمه سعی الدول	انما یوتی تحسیر لعل
خواهش اموال بی سودی بود	ز آنکه از سودش چه مقصود بود

<p>کی رسی چن کلفت ناحق بکام          بار بردوش غم دولتمباش          جستجوی سیم وزر کی بادت          شعله محنت بدل اندوختن          حب محنت آبرو دادن بود          فی درین حرص عبت غمناک شو          بملای دلت و خواری مباح          بامیران جهان کارے مدار          غیر خاصان حنّاد اداے خواه          استخوانی از سنگ دینا بگیر          رست گوید شاعر شیرین بیان          احتیاج احتیاج احتیاج          زان دول بنود تر حسن عمل          حسن اعمال متاع اخروی است          نوبت و تقارن و فوج و علم          نعمت عقیقی نیست زائد ترا          غم مخور ناحق بفکر سیم وزر          موجب تذلیل و رسوائی بود</p>	<p>گر کنی در حب ز عمر سی تمام          عیش و حین خواهی مکن منکر مباد          نعمت عقیقی اگر خوش آیدت          خواهش نیست جان در خون          فکر دولت در هم افتادن بود          تو ز تشویش غم پاک شو          در تلاش رفع ناداری مباح          احتیاجی پیش سرکارے مدار          جز خدا از دیگر اسرار دی خواه          پاره سیم وزر از هر جا گیر          در رجوع حاجتی باد دیگران          هر کشیران را کند رو به فرج          فرصت کردم گشندی صاحب دل          دولت دنیا شکوه و نیوی است          ملک و مال و صولت و جاه و شتم          این همه فردا چه کار آید ترا          در قناعت عمر باقی کن بسر          حب دولت کی زندانائی بود</p>
---	--

## روایت

<p>کرد روزی عیسی مریم سفر          بخشش میکرد با صدق و دوا</p>	<p>راوی صادق گوید در حب          خادمی هم بود نزد آن جناب</p>
--	---



ناگهان شد برب جوئی گذر  
 لیک آن دم پیش آن ذیجاه وجود  
 بردیسی خود از آن نمانی بچاشت  
 رفت بر دریا برای شرب شراب  
 دید کان نان سووم باقی نبود  
 گفت خادم من ندارم زان خبر  
 هر دو میسرقتند تا که از سووم  
 بره را کرد چون عیسی طلب  
 زنج فرمودش سیح باوقار  
 خود از آن در خورد و خادم را بداد  
 سب فرمان جناب کبریا بداد  
 بره زنده گشت و زانجا شد روان  
 تو بحق سخن راوند ز من بداد  
 راست گو احوال این معنی تمام بداد  
 گفت خادم من ندارم زان خبر  
 چون از انجا برب دریا رفت  
 شد روان بر آب دریا بی خطر بداد  
 عاقبت چون دریا بانی رسید  
 واد حکمش تا کند ابتار خاک  
 خاک را فرمود که حکم خدا  
 اکسک ز رشده خاک کی کرد

جای قتل و چاشت آمد در نظر  
 سه عدد نان از برای اکل بود  
 یک بخادم داد و یک باقی گذشت  
 آب نوشید و بیامد آبخواب  
 گفت با خادم که آرام در ره بود  
 رفت رانجا عیسی والا کسر بداد  
 شد نمایان باد و بره آهوی  
 بره آمد پیش او از حکم رب  
 پخت از گشت کباب خوشگوار  
 پس از روان عیسی والا کسر داد  
 کرد زنده بر نه مسئول را بداد  
 گفت با خادم سیح دو جهان  
 کان ترا بنمود اعجاز نه من  
 در گرفت ان کرده نانی کدام  
 این شنید و رفت آن والا کسر  
 دست خادم را بدست خود گرفت  
 گفت با خادم که حالم در نگر بداد  
 خود نشست انجا و خادم را بدید  
 خادم این نبود و پس آید پاک  
 گو تو هستی خاک شو ایندم طلا  
 عیسیش بگرفت و سله حصه نمود

گفت خادم را که یک حق من است  
عرض کرد آنکس که ای عالی مقام  
حال اورا قسم بکن با من بیان  
بهر ثانی آنکس یابنده است  
گفت خادم کن خط این نامه را  
که درین معنی بنم آجت اب  
و دید بکوشش چه در بندریان  
خواست تنها با برادران نیز کیش  
ناگاز سوی رسیدند آن زمان  
چون بدیدند این نزد و این اهل  
این تبرید و بگفت اید و ستان  
من ازان چه خبر خود گیرم کی  
زین سخن احوی شدند آن کین هر  
بود حال نشان جوانه و در جمع  
کرسته خود را نمی باید گشت  
بعد اکل و نکل هر یک بی تکان  
بودی هم ازان محضر ازیب  
داشت بگرفت و دران انداخت  
لیک انجا هر دو کردند این صلاح  
تا بود آن نزد و حقه لاکلام  
شخص ثالثت الهی آورد و داشت

حق است آن حصه ثانی که هست  
حصه ثالث بود حق کدام  
پس بنمود آن مسیح و و جهان  
کان برای نان من در و نده است  
زنا که من در دیده ام نان ترا  
جلد زخمش را و را بے حساب  
صحتش را ترک کرد و شد روان  
آن بپزند و سکونت گاه خویش  
رو بقیان و گرسیم پیش آن  
دست بروی خود اندازد راه سفر  
می کنم همه در زانی گسان  
دو شمار امی سپارم بے شک  
بر خشت بند با هم رو برو  
فهم ایشان شد بر هیمنه جمع  
یک رو و از با پی آورد چاشت  
حصه خود کینه و و باشد روان  
رفت در آن ده یکی زان دو صیب  
تا در آن هر دو را اوق عدم  
یعنی در قتل سوم باشند نان  
هر دو را زاید است آید بکار  
شادان خشت پیش نشان گذار

این دو کس کردند زو سامان	عاقبت کشتند او را به خطه
بعد از آن خوردند چون هر دو طعام	کارشان هم در زمانی شد تمام
رز لاجر ماند و اندر یک زمان	طالبان در بر بستند از جهان
باز عیسی را چو شد آنجا گذر	دید آن سلاخش و آن انبازر
بود ز چون قتل آنرا سبب	کرد نفیرین بر ز و بر ز طلب

### خطاب بعض

عالم از حب ز را آزاد باش	در ره ملک عدم بازار باش
حیث زاد آن حق پر دستن	نفس را محو قناعت ساختن
حرصها پسند در دهر دنی	مشت را کن از د دولت غنی

### در مدح فروتنی و قبح کبر و منی

ای عزیز از کبر و نخوت دوست	نی بحسن و مال و زر مغرور شو
سینه از سوز کبر پاک کن	خاکساری را عروج خاک کن
پرخیا کن ملک باطن را ز نور	گم شود در ظلمت عجب و غرور
در مقام دولت و نامناز	کوشش آرایش غشی باز
او کبر نفرت مطلق بگیر	ارتباط از رسم و راه حق بگیر
مکن گوی مجسز را منظور کن	لن ترانهای ناهق دور کن
تو مدان خود را نشودن ترا	را نکه پسند و این منی رسی
عجز باشد مشرق سیاحت	کبر باشد مبطل حسن و جود
عجز زیب فرویت افعال است	کبر و جبه ظلمت اعمال است
عجز باشد جسک قس آن وحد	کبر باشد رسم شیطان خبیث
عجز که انبیا و اولیا است	کبر فعل دشمنان کبر است

عجز اسیر بر سپهر رفت است  
عجز زید با کمان و با مسمان  
کبر و عقل و بهوش را زایل کند  
کبر یکسان است با شاه و گدا  
این چه نیکان را بد انجسامی ندان  
منظلم اعمال عباد است این  
ای سپهر میباش در دنیا نفور  
زان چه آید جز زبون غالی ترا  
هر که نخوت بر امارت می کند  
هر که را بر جاه و شست نازند  
هر که کوس ناز نعمت در خونت  
هر که در خود کرد دعوی خود  
باز از اجل مندر عوفی که در  
حشمت غرور را بیدیش که خود  
صورت دار ایمن و دو چشم  
قبضه و نفوذ و آسکندر کجاست  
جام باقی ماند و جسم جان داد  
گرچه اینها وارث شاسته شدند  
انیمه مرغان دولت دانست  
از پی آیندگان و زشتگان  
پس برین جو دو وجود ملی ثبات

کبر را بازو به بند خجالت است  
نعمت افزاید بهر باب جهان  
کل چراغ عیش بزم دل کنند  
رانده شیطان را ز درگاه حلال  
بهر بر صیاح به ناسی نداده  
خرب فوطون و شدا و است این  
از کبر و زرعوت و عنبر و  
در و در و در و در و در و در  
نایه اسلام عنارت می کند  
باب لعنت بر رخ او باز شد  
گوشش خود را پر ز شور طغنه ست  
رفت از عالم کمال بخودی  
کی بد نیامد شد او مشید  
و کز عقل فلسفی باقی نماند  
دولت قارون چا بود و چه شد  
بزد و سرف و نام نام آرد و چه شد  
در ارم شد او پاته نهاد و رفت  
عاقبت سوی عدم راهی شد  
کشور دنیا کجور حنا نایست  
چون بود و کین حمانی و جهان  
سکندر کبر و رحمت در حیات

اگر کسی دل بر خود آرائی بداد عاقبت جهان جسم بر سولای بداد

## روایت

گفت راوی در صفا میں منسیر  
بعد مقتل درستان باوفا  
بالب خشکیه و جهان خیزین  
چشم گامای بستان رسول  
بار بار شد دل پر درد او  
از بر آهنا شک جسم پاک  
خون ز قو مات جروح تن روان  
در چشم منم نه چشمش به دنیا  
تا که بیغمه و با سو ز درون  
از شد اقامت آب بر طرقت  
ز آب برادر رسول چشم  
در چشمش نامہ خیر البشر  
تا که آن آمد پیش پیش او  
بسکه بود او را غناوی از خبا  
بست گوا از رحمت رب جلجل  
لیک در انجیم چه شد ای پاکد  
تو چرا زو آب تو اسے گرفت  
داو مولا پانچن کای پر غرو  
تو مراد است محتاج آب

چون حسین ابن علی علی کسر  
ماز تها و بیبا بان چنا  
گریه بکند از سیر الضارین  
بد و پندال خاطر پاکش ملول  
آسمان نالان به آه سرد او  
موی میر روی او پر خون و خاک  
نہر اشک از دیده روشن روان  
و زلی عباس پشت او دو تاج  
و منبہم از دیده سے بارید خون  
گرد آن سرور محاصر صف جیف  
سرگون استاده سلطان ام  
دوا الفقار شیر یزدان در کر  
خیر باطن خیرہ ظاہر خیرہ  
گفت یا فوز گاہ بر تراب  
والدت ساقی جام سلسبیل  
زانکہ آن آب است و آن نہر  
آن کال تو کجا اکنون رفت  
تو آگہ ز اسرار غفور  
دور شوای مف ز خانه خرا

جلو بخشش و دشمنی بر منم  
ای شقی از قدرت من نیست  
این گفت و جان گردون بد  
مرتدی کان و دشمنی بمن  
ناشد این گفتگوی شب تمام  
آب ی نوشید هر چند آن شقی  
شد چو از سوز درون بے اختیار  
جان پراد آخر به سیلاب عذاب

نور عین ساسی کو شرم منم  
کاید از سنگ سیلاب نور  
کرد فریاد اسے خداوند مجید  
توبه اور اجواب این سخن  
تشنه شد ناگاه آن ابن حرام  
میفرودش اشتعال تشنگی  
در فوات افتاد بے صبر و قرار  
شد ز قنبر تکبر کامیاب

### در صفت سخاوت و نیت بخشن

یا اخی صدر اسم اسلاک السلوک  
العطا فیض من الرب الودود  
کیف لانی غیره کیف الزلل  
بجست بخشش بش بی احتیال  
اهل بخشش خاصگان داوراند  
ای اخی لر صاحب دولت بود  
بخش را در خاطر خود جاسد  
حسنی هم باش و هم احسان  
بخشش آن نبود که باشد با غیر  
بخشش آن نبود که باشد از جان  
بخشش آن نبود و امید در

الله ضود لاسماء الملوک  
بل صفی امن فیضه افضال وجود  
بها مفتاح لا ابواب الدول  
هم بصورت سلم باشد هم بال  
فی تکیس پاره سیم و راند  
کن ندیمان عطارا پیروی  
هم در دست نعت عقی  
منفی بر غیر نیت بدار  
چون طیبیان را کند اهل مرض  
چون عطای کسوت جان دواگان  
همی بود خادمان اسیری

<p>در میان و ساکین و گدا نسیر را با نقد ایمان در فروش مشت دولت ایفشان پیشین انچه بخشیدی همین سوال تست عمر گذشت و اجل آمدت سب در ره ملک عدم خالے فرو خافلا غفلت ازین معنی خطاست مرد گو ساتم ولی نباش بماند نخل تاثیر ز سوره طینه است ابن خیل عابد و طاعت گزار و فقر را باب همت گوش کن</p>	<p>بخشش آن باشد که به گیری عطا پس نه جام لطف بخرویش و بخر فیض و بهمت را بفراموش بی ثبات این چه ملک و مال تست گوش کن نعمت اگر با قصد زاد خوش گس و نیش ز مشو زاد و پیش نعمت فیض و عطا هر سخنی را ذکر اگر اشک مماند بخشش را باب جهان را زینست گو سخنی غاسق بود بخشش گسار بهر عقل و بهوش را بر جوش کن</p>
--	---

روایت

<p>کز براس خیل مسکین و گدا بارها می برد سلطان زر سن بیوه را دید شاه مجبور و بر وزنم ایام زار سکه می نمود فاقر بر فاقه زرو س او عیان شکسته دستگیر حال او گویند از حال زار خوشی تن سن چه گویم گردش چرخ دوما در جهادی از شهادت کامیاب</p>	<p>بود این از عادت بخشش جدا بار آب و نان بدوش خوشی تن اتفاقا در مقامی شد گدا ناله از تن لیل و خوار س می نمود مفسی از رنگ و بوی او عیان بیدنی طاهر فقر و مال او گفت با آن زن جناب بگوین گفت زن پرسی چه عالم ای فتی شود مهرم شده با عسلی بو تراب</p>
--	--

من بانه باد و سیل طفل صغیر  
 این شنید و رفت شاه محسور  
 آرد و دنیا پیش او گذاشت  
 چون میا گشت سامان طعاص  
 من تلی میخسم اطفال را  
 زین سخن برخاست شاه حق پسند  
 چون برآمد و دود آتش از تنور  
 گفت در باطن نام دو جهان  
 کان مساکین را نمی پرسد  
 که همی فرمود شاه بنی خطیب  
 ناگهان آمد زنی در آن مکان  
 گفت اهل خانه را کای بی شعور  
 این میسر کشور جو دو سخاست  
 سرور کون و مکان است این نام  
 این شنید و آن زن نیکو سیر  
 شد فراموش خیال نقل و چاشت  
 گفت من آگه نبودم یا ایسر  
 گفت مولا تو مشو در دل خرین  
 شوهرت شد قتل با من در غزا  
 این گفت و آن شه عالی مقام

جمله محتاج از پیله ای سبب  
 آمد اندر حسانه آتش بار و گر  
 تا کند سامان اکل و نقل چاشت  
 گفت زن با سرور عالم مقام  
 تو بکن روشن تورایمی با خدا  
 در تنور انداخت بهیمه های چند  
 شد روان آبی حشمان حضور  
 ای عیسی هست این سزای محسور  
 لقمه می سازند تنه های ملال  
 گاه می افروخت آتش آن آیسر  
 بود او واقف ز شاه دو جهان  
 خدشی گیر ز ضرر نام غفور  
 جانشین باد شاه انبیاست  
 و سگیز و پیکان است این نام  
 گشت غرق بحر خجلت سر بس  
 سرای سرور دین در گذاشت  
 عفو کن جرم پیر و پست  
 ز آنکه من بستم ز تو خود شر بکین  
 من نپرسیدم ز حال تو چرا  
 دستگیری می نمودش صبح و شام



<p>در همه اعمالی تو ای نفس خبیث آن عسلی آن تنور افروختن دستگیری به سائین و گدا گر تو زرداری زرافشان هم بشو ورنه دولت در چه کار آید ترا</p>	<p>غور کن در دل بمضمون حدیث نیست الا سفته اند و خشن می رساند تا به سر کار خدا نامر سال یثیمان هم بشو رز که بی سود هست که باید</p>
--	---

در مراح نصف عدالت و قبح ظلم و شقاوت

<p>ایها المشهور من خیل الملوك حاصل این نعمت بکار خویش کن عدل باشد نایه روز جزا عدل زیب بسند شاه بی بود عدل باشد جنین آرام و سوز عدل باشد شعل کبج مزار عدل باشد موصل صدق چنوا عدل راجاه و جلالت داد و اند عادلان از خصل نعمت بزخو عادلان راجه عا باشد حصول عدل باش بهر سلطان کام نیک گر تر افهم است امی صاحب دول معدلت به پسند و فرخ فال شو بشنو از من داستان عا و</p>	<p>ایها الداعی لاسلاک السلوك عدل و نصفت را شعار خویش کن ظلم باشد در جهان ظلمت مندا ظلم نقش پای گمر است به بود ظلم باشد سنگ میزان شد ظلم باشد شعله انگیزه فتا ظلم باشد موجب قهر و عقاب تاج صولت بر سرش نهباد ظالمان گرز سدا بر سر خوزند ظلم کیشان را و عا بنو و قبول ماند ز نو شیر و ان را نام نیک عدل و نصفت را بدان حسن عمل مرد مستغنی ز آل و مال شو برزبان آرام بیان عا و لی</p>
---	--

پادشاهی بود در ملک مجسم  
صاحب جاه و جلال و تخت و تاج  
فوج او چون موج دریا پیش  
زور شور نعمت و احسان او  
حاتم از جود و سخاوتش شرم گین  
بخشش و انضال رسم را او  
اتفاقا شد به توفیر دول  
بزم عشرت روز شب بنظر شد  
چون برفت از ملک سلطان اخیل  
حاکمان قریه و سر و دیار  
بیدل از جور و جبار دم شدند  
بود سلطان را وزیر پاک دل  
رفت روزی در حضور پادشاه  
باد از فضل خداوند  
دولت و مالک مندرای شان تو  
گر بود گستاخی خادم معان  
ز آنکه زیان نیست به این  
در جوابش گفت شه کانی نگردد آن  
عرض کرد آن پاک بالین در حضور  
دولت و اقبال را زایل کند  
چون نهند از مدتی بمیش راه

همه اسکن در و دار او جسم  
میر سیدار خند آفتابش خراج  
ملک او چون کبریا پدید آید  
گرم بازار شکوه و شان او  
رستم از سیف غنایتش دل خن  
عدل و نصفت خادم درگاه او  
بلع پاکش غافل از حسن عمل  
کوشش اصلاح دولت و دین  
نعمت عدش بیاید در زوال  
ظلم در ملکش مغرورند اختیار  
یک یک آتاف صفت کم شدند  
شد تیغ ظلم شان نش چاک دل  
عرض کرد ای خسرو عالم ناپا  
بخشم اقبال تو تا بان تا ابد  
جسم و جان من شار جان تو  
عرض حالی می نمایم صاف صاف  
گفتن و گفتش پیش آید  
انچه میخواهی بکن از سبایان  
اشتغال شاه با رقص و سرود  
حشمت و اجلال را باطل کند  
خادمان خسرو بر حسین جباه

سین شندل بینم اندر ملک و مال  
گفت سلطان پاشای صاحب فنا  
عرص تو دانهم مفید حال خویش  
کن منادی تو که فرزند شاه  
میدهم در ساعتی دادهم بد  
این شنید و کرد تسلیم آن وزیر  
داد اعلان و منادیهای عام  
حاضر آمدندین درگاه شاه  
پس نفز استغیثان چنین  
داد خواهی گفت که من بی قصو  
پانش منمود شاه حق پذیر  
گفت سائل این مجال من کجا  
زین سخنانی غریب داد خواه  
زن بسائل داد منمود او سپهر  
بر رعایا چون تو کردی این جفا  
کفر گراز گنبدین دنا گسان  
این گفت و کرد او را زیر تیغ  
یکسریک طاری شد اندواعتی  
بر کسی هر س که جوری کرده بود  
با کسی بغض و نزاع اصلا نم اند  
طالمان را سر ز محبت و رفا

زانکه عدل و نصفت آمد در زوال  
حق نصفت را کسم منرد دادا  
ترک کردم اینهمه اعمال خویش  
حاضر آید هر که باشد داد خواه  
یسرسم منرد البغیای و همه  
شد به بیت المال خود رجعت پذیر  
کامی گروه ظلم کش منرد اتمام  
تا بداد خود رسد هر داد خواه  
نزد شاه رفتند با جان چنین  
زوجه ام گرفت منرد زنده حضور  
نزد خج شهنزاده را تو هم بگیر  
من نخواهم زوجه ام را کن عطا  
آن زن و شهنزاده را طلبید شاه  
تو که هستی وارث این مال فر  
دیگران را کی ستم نبود روا  
لی سلمانی بساند در جهان  
دور افکند از تنش سر به ریغ  
بر همه مظلوم و طالم تیغ  
درومی باهم و گراسته نمود  
پیش سلطان حاجت و غم آناند  
عالی پر شد نصیت عدل و داد

ملکیان آرام و راحت یافتند | داد و خواہان استراحت یافتند

### خطاب نفس

تو مشو گمراه نفس بی شعور | عدل را مفروش با جور و شرور  
عدل و انصاف چون بسازی اختیار | تا قیامت از تو ماند یاد کار  
ظلم را اگر دوست داری در جهان | مطلبی زو بر نیاری در جهان  
ظلم تذلیل تو در دنیا کنند | ظلم تحزب تو در عقبه آکنند  
عمر کم گردد ز جور و سرکشی | بهتر آن باشد که دل زود کشتی

### فی التحزب عن البغض والحسد

یا اخئی پر کن ز الفت یمنه را | روده اینجا هوای یمنه را  
ز آنکه این آینه صدق و صفات | مخزن اسرار دین مصطفی است  
صاف طینت باش و باطن صافی کن | چشم و اندر ره انصاف کن  
خصمه را پیست بر صاحب زری | غم خور بهر اساس دیگر کن  
حاسدان را بپوشنه ترک کن | نقش گوئی نکته چینی ترک کن  
ز آنکه از بغض تو کس نیست پاک | بلکه باشد بهر تو وجه پلاک  
تو بکن کاری که شایانست بود | فی عین و جان و ایمانت بود

### فی التهرب عن الکذب

ای پسر حسن سخن را در شناس | تا شوی از بحر دین گوهر شناس  
چیت آن حسن سخن صدق و تعالی | ای پسر حسن سخن صدق و تعالی  
راستی سلب رضای کبریاست | راستی کرد و اخیل انبیاست  
راست گوئی هر که بنساید قبول | گم نگردد از ره دین رسول  
راستی وجه نزول رحمت است | راستی اسحق منزل رحمت است

راستی باشد ره عقل و میند ای سپهر چون بزم عقل آراستی راستی بهر تو نیکو دوستی است کذب آراهی بده هرگز به دل گر بداری برو به اقوال دروغ	راست بازان را خداوار و عزیز پایه بیرون رحس را سنی هم بدینا هم به عقیقه نعمتی است ز آنکه او سازد ترا آتش خجل پس چه افعال ترا باشد فروغ
---	---

## در صفت جرات و شجاعت

سید از پینا نوا می تازه کن * جرات و همت که کار خوشتر است چسبیت جرات تنبع دین آهین تن غانزبان داد شجاعت داده اند چون به میدانی بجان در باختند مرد را بنود به سر دادن دروغ مرد را جوهر بود نام آورده زیور مرد است شمشیر سپهر هر که در جنگ داد هر که خون در ریخت کس خوشتر است هر که در بازو بجان وقت تیز هر که تیرسد ز شور و آروگیر جرات اظهار اصالت می کند جرات از اعمال شاه انبیاست	بر رخ از نور شجاعت خازن کن شیر مردان را شاز خوشتر است بر زمین خون منافق ریختن در جهان نام نگو بناده اند سیر گلزار شهادت ساختند مرد را تنگ است مردن جریمه تیغ بر خور و از نیزه جان بازی جری خود آهین باشد شش صد تاج سکه ریختن به نام و تنگ داد هر که خود بگریخت جاننش هم گریخت کس بروی او نگیرد تیغ تیز در گاه دوستان مانده حقیر جن اسماع ز زالت می کند شیوه انصار محبوب خداست
---	--

راومی آورد که روز مصطفی  
 جمله اصحاب و اعز و در حضور  
 ناکمان جنبی به شکل آدمی  
 کرد اول بر رسول حق سلام  
 من سر داران افواج جسم  
 قوم من بر من جفاها ساختند  
 و لستم کرد و عسارت بگناه  
 عاقبت بگذشت با من این خیال  
 بشنود گر آه و سدا و سدا  
 پس بیاید نزد حضرت این فقیر  
 این شنیده و سید البشر  
 یعنی از تشویش آزدش کنید  
 هر سه گفتند ای شه نیکو خیال  
 پیش چن لب چون بچند  
 گفت سرور حیدر صفدر کجاست  
 چون بیاید و بروی شیر خد  
 مصطفی از اب دهن صافش نموده  
 متعنی را شده و شکری زینهار  
 رفت با جن آن شده و الا بهم  
 جلوه گر شد چون علی بالا جای  
 شد چو روشن چاه از نور جناب

بود در سجده خیل اقتبا  
 دست بسته یکدگر نزدیک دو  
 آمد اندر خدمت پاک نبی  
 بعد از آن گفت ای شه عالی مقام  
 سکن من هست در سیر اعلم  
 در پی ایذا می من پر و خستند  
 من ز جورشان نمی یابم ناله  
 هست در دنیا رسول ذوالجلال  
 در رسد آن داد رس داد مرا  
 دستگیری کن مرا ای دستگیر  
 گفت با بوبکر عثمان و عمر  
 زود بر خیزید و ادا دش کنید  
 آدمی را نیست با دیوان مجال  
 غیر تو این امر تواند که  
 صنیتم شکند و چنبر کجاست  
 به علی را چشم آتش از زرد  
 پس بی من حکم انضامش نمود  
 کرد در گردن حایل ذوالفقار  
 ناکمان آمد چه سیر اعلم  
 بنیان کردند هر شاننش نگاه  
 هر یکی میکرد با خود این خطاب

یاد اینجا گشت یوسف را گذر  
 ناگهان غمزدید صحرای غم غم  
 من رسول از رسولی و او رزم  
 از شما هر کس که شناسد در  
 از فروغ سخن شرح دین منجلی است  
 در جهان حاجت روائی می کنم  
 چراغ بخشید حلاق علی  
 خشمم زوان خطاب من بود  
 چون کردید این جن راتبا  
 گر نکوخواهید مالش در دین  
 زین کلام سحر و عسالی صفای  
 مرتضی شمسیر بران در کشید  
 و لوله افتاد در قوم پرست  
 مانند تاسه روز این قتل و قاتل  
 شد بیابان سست شورالامان  
 از دم شمیر آن شیر جری  
 گشت ایشان را دل از دین منجلی  
 پس همان جن را لبه توتی چاه  
 بعد از آن حیدر به دین آید چاه  
 کرد اول رسم تسلیمی او  
 مصطفی را بود از سابق خبر

یاسمینان دنده شد بار در گری  
 کاهی گریه جبینان بی شعور  
 امری از حضرت پیمبرم  
 واجب آن باشد که بشناسد  
 نام من این ابطالب علی است  
 جمله را مشک کشتای می کنم  
 ذوالفقارم داد رب دوسر  
 جاء و نصرت در رکاب من بود  
 من رسیدم بهرام او شایسته  
 ورنه پیش تیغ من سر برید  
 جفایان هر کس که دند التقات  
 جنت من بود و بچاه اندر رسید  
 شد محال از تیغ حیدر جان بر  
 لشکر دیوان شد آخر پامال  
 مرتضی هم کرد تیغ اندر زیان  
 شد مسلمان عاقبت قوم پری  
 کرد آنها را از شرع اگر عیسی  
 بر همه جنات گردانید شاه  
 رفت نزد سید گردون پناه  
 پس گفت آن حال پیش مصطفی  
 زانکه جبریش بخواند آن پسر

<p>داد گشتیش رسول و المؤمنین هست حال جرات حیدر عیان</p>	<p>یعون عسلی منسود تفسیل سن ماسوای این شجاعت در جهان</p>
<p>در صفت طاعت عبادت</p>	
<p>نیست جز طاعت دیگر سلاک صفا تیک حب ماسومی واجب بود عمر در نه بود عبادت کن بسر هم بدینا داغ رنج و عناست آتش و زرخ بود باشد حرام ناباشی در دو عالم کامگار بر سر سجاده بنشین ساعتی حق همین باشد که از حق پرا کن تیز حق و باطل ای عزیز بی تیزان را بیکه راه نیست روز و شب در ذکر حق پرداختن دل ز غیبات دین برداشتن ظلم و مکرومیه نکند و فخر رعنبتی زینها ندارد بلع صاف تا بود با او عبادت نیکتر میشود مقبول در گاه حسد باب جنت صاف بکشاید ازو عاقبت لغزشش آید پیش</p>	<p>ای اخی عتوا از عبادت بهره یاب بنده را از اگر خدا واجب بود گر تر عشقی ز دین باشد بسر زد آنکه طاعت لغت روبرو جز است هر که سازد طاعت یزدان مدام ای برادر از عبادت کام تو مشو نافع بر نفس طاعتی بندگی را کوشش ناعن گر ترا بیک در باشد تیزتر با تیز از رسم حق گمراه نیست چیت نیکی ز هر تقوی ساختن چیت تقوی طبع صافی داشتن چیت غیبات دین کسب و عز اینها باشد نکوئی راسلان عابدان را باید عبادت نیکتر چون شود طاعت بر این معنی ادا هر که طاعت بر محل آید ازو هر که طاعت گذارد مندر خویش</p>



زهد تقویٰ هر که سازد آستیا زهد تقویٰ مرد را طاهر کند	جرم و عصیان زونه آید زینهار از زینور شرع و دین ماهر کند
زهد تقویٰ باعث نور دلی است عابدان را تاج نعمت بر سر است	شیوه هم مصطفی او هم عملی است زاهدان را رتبه افضلتر است
هر که دارد شغل تسبیح و مناجات مستقی را نیست خوفی از مزارع	در ابد سازند او را سهراب اما التقویٰ مزیل للفشار

## روایت

امی برادرش بنو از من این خبر بود مردی عابد و طاعت گذار	می نویسد راوی نیکو سیر رو رو شب میگرد کرد کار
نی ز راحت فی زعشرت کام داشت بیدل از دین اول آگاه او	هر دم اندر یاد حق آرام داشت زهد تقویٰ بود رسم و راه او
تا که آمد بهر او حکم قصاص اقرایی او بجن جسد و کس	رفت از دنیا سوی در البقا لغش را کردند تقویٰ یمن محمد
چون برفت اندر مزار آن خسته جان در تلاش آب از بحیر و صفا	چشم بگشود و بپاشش شد گل دید هر سو عابد پاکیزه غ
تا که آن آمد در می او را طنز دید گلزاری که کس چون او ندید	اندرون در پرفت آن خوش سیر آن گل و آن مخمضه و آن بوزیر
مار صحن او از مهر و مهر خشنه هر طرف جاری و دونه شد و شیر	وز زمره سبزه اش تابنده تر جای با گل لاله های بے نظیر
شاید گل جلوه اش کن دور دور چون صبا دامن گل را میدرد	محو گلگشت چمن لیلای نور شبنم از گل مسبو گوهر می جید

<p>چشم ترس بخیزا بے می نمود غنیچہ سیرت قدیم در پسین نغمه سن لعلی شکر خار در گل و در حیان خرامان چون شمع بود حیران منتی زین ماجره گوین اسرار این معنی تمام اینچہ سیر است اینچہ باغ است اینچہ راز گفت غلغلهش تو نمی دانی چرا تو که کردی در جهان صوم و صلوات نیست اکنون وقت بکیر و وضو هر که طاعت کرد و در دنیا میشت این شنید و گشت عابد شادمان یافت نعمت از حق و او ندانید</p>	<p>زلف سنبلیله و تاش بے می نمود بلبل از گل گل ز بلبل مسم سخن سرو آزاد از بے لطف ناره حوریان ماه پیکر جوق جوق گفت با حوری کجایمین لعلت من کجا یم بست این گلشن کلام محو شد از آن حشر من شکر نماز شکر کن در بارگاه کبریا + داد این نعمت خدای پاک گذشت باش و گشت جنت خنده در میدهند او را بهین باغ بهشت کرد شکر خالق کون و مکان ماند در باغ جان راحت پذیر</p>
--	---

### خطاب به بعض

<p>مان و لا از ملک حق آگاه شو از همه اشغال دنیا پاک باش غفلت از یاد الهی خوب نیست فکر و تشویشات ناحق دور کن محو طاعت باش هر شام و صبح اخذ کن شکر از تسبیح و درود هر چه باشد باعث غفور و بخشات</p>	<p>نی ز رسم و راه دین مگر آه شو پیر و شیخ شمه لولاک باش بجز داین روی سیاهی خوب نیست دل ز نور ذکر حق پر نور کن + در عبادت عمر باقی کن بسر سر بر افکن در رکوع و در سجود نیست در عقی این صوم و صلوات</p>
---	---

<p>گرناسه اذره طاعت جدا          من که گفتم چسبیدیت و غلط          در نه هر بنده گرفتار خود است          حسن فرج خود بداند هر کس          من ترابر نیک و بد دادم تمیز          من بچشم آخس بد امر ضرور          لیک نظم من بود فیض عیم          چون از مقصود سود عام شد          شکر پر دارم به درگاه تدر          اعتقاد من همین باشد مدام</p>	<p>نعمتی یاسی ز درگاه خدا          چون ترا عقل است آن را پسند          مالک مختار در کار خود است          نیک و بد کردن تواند هر کسی          تو کن نه و هر چه خواهی ای غریبه          انت مختار لکن تذب الامور          خالی از حکمت بدان پسند حکیم          سبیل این میشود می را نام          کان رسانید این سخن را تا اخیر          منه افتخار و منی اعتصام</p>
---	--

## خاتمه

عبد البیانی یابن لال محمد جباری کن جوئی سبیل در روضه رضوان تواند بود  
 و طب اللسانی بیان فیض محاسن سبیل فرمای گوشت و تنه مناهل نیل بر موهنا  
 صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین الی یوم الدین بعد ازین زمین اصل  
 مطلب خلاصه ماریب است که درین زمان سمیت اقتران ثنوی بیدیل فی کو  
 و التمثیل موسوم به سبیل تالیف منج صفات جلیل صاحب ذہن مستقیم حکیم سید  
 منور حسین صاحب امر و دیوی شخص به فیض و حکیم صفت و صاحب رشا و جفا  
 کرمیت آت عبد العالی زبده الفرائد به نگونامی در آفاق مشهور طبعی نول کشور  
 صاحب نام اقبال که کوشش کار پردازان مطبع طبع گردید سیرانی تشنگان ایشان و غیر

بنده و کمال کر مه





0342

^9150125

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

0342

۸۹۱۵۰۱۲۵

۵۳۷۲

۵۳۷

۵۳۷

